

تالار تندیس‌های تابناک

گورمنگاست^۱، یا بهتر بگوییم، پشته‌ی مرکزی و بنیادین سنگ‌های بر هم چیده‌ی گورمنگاست، جلوه‌ای پُر جلال و جبروت می‌داشت اگر می‌شد آن را تنها و منزّه از توده‌ی کلبه‌های محقری که چون مرضی واگیردار از پای دیوارهای بیرونی‌اش به اطراف سرایت کرده بود در نظر آورد. کلبه‌ها که هر یک تا کمر به همسایه‌ی پشتی‌اش تکیه داشت، بر سرایشب زمین می‌خزیدند و بالا و بالاتر می‌رفتند تا سرانجام استحکامات قلعه راه‌شان را سد می‌کرد. کلبه‌های این درونی‌ترین مدار که دامن‌گیر دیوارهای بلند شده و چون گلسنگ به آن چسبیده بودند، افتخار این هم‌جواری بی‌مهر و عطوفت با قلعه‌ی بالای سرشان را به حکم قوانین کهن آن مُلک یافته بودند. هر روز و هر فصل، سایه‌ی پشت‌بندهای باد و باران سوده و برجک‌های مخروب یا مرتفع قلعه بر بام کج و معوج کلبه‌ها دامن می‌گسترده و بلندتر و دامن‌گسترده‌تر از همه، سایه‌ی «برج چخماق» بود که پوشیده با پاره‌های ناهمگون پیچک سیاه، چون انگشت معیوبی از میان مشت استخوانی سنگ‌ها بیرون زده بود و ملحدانه برای آسمان‌ها خط و نشان می‌کشید؛ برجی که شب هنگام، حلقومی عاریتی می‌شد برای ناله‌ی جغدها و هنگام روز، خاموش و بی‌صدا در میان قلعه می‌ایستاد و به گسترده شدن سایه‌ی بلندش بسنده می‌کرد.

ساکنان این سکنگاه‌های بیرونی با آن‌ها که درون استحکامات قلعه زندگی می‌کردند رابطه‌ی چندانی نداشتند، البته به جز صبح اولین روز ماه ژوئن هر سال

که در آن تمام گل‌نشینان اجازه می‌یافتند وارد محوطه‌ی قلعه شوند و تندیس‌های چوبی‌ای که حاصل دسترنج سال گذشته‌شان بود را به نمایش بگذارند. این تندیس‌ها که با رنگ‌های غریب رنگ‌آمیزی می‌شدند، معمولاً تجسم حیوان یا انسانی بودند و هر یک با سبک خاص خود جلا خورده و پرداخت می‌شد. میان این جماعت همیشه رقابتی سخت و وحشیانه برای کسب عنوان چیره‌دست‌ترین تندیس‌تراش سال جریان داشت و فکر و ذکر یک‌یک‌شان، بعد از آنکه دوران عشق و عاشقی‌شان سر می‌آمد، ساختن این تندیس‌های چوبین می‌شد. کلبه‌های پخش و پلا پای دیوار بیرونی، سکنگاه برحق صنعتگران خلاق بود که توانسته بودند در مقام تندیس‌تراشان برتر جایگاهی افتخارآمیز در سایه‌ی قلعه برای خود دست و پا کنند.

جایی درون دیوار بیرونی، چند وجب بالاتر از زمین، ردیفی از سنگ‌های بزرگ دیوار از آن بیرون زده و طاقچه‌ی عظیمی ساخته بودند که درازای هشتاد - نود متری اش از شرق تا غرب محوطه کشیده می‌شد. این سنگ‌ها را رنگ سفید زده بودند و روی همین طاقچه بود که صبح اولین روز ماه ژوئن هر سال، تندیس‌ها را می‌چیدند تا اِرل خاندان گرون^۱ بین‌شان به داوری بنشینند. به آثاری که هنرمندانه‌ترین قلمداد می‌شدند و تعدادشان هرگز از سه تجاوز نمی‌کرد، جایگاهی در «تالار تندیس‌های تابناک» تعلق می‌گرفت.

این تندیس‌های رنگین و براق که در روز مسابقه بی‌حرکت بر طاقچه می‌نشستند و سایه‌های شگفت‌انگیزشان که بر دیوار پشت سر می‌افتاد با گردش خورشید جابجا و کوتاه و بلند می‌شد، علی‌رغم رنگ‌های گرم و روشن‌شان نوعی تاریکی از خود متصاعد می‌کردند و هوای اطراف‌شان از فرط نفرت و حسادت سنگین و خفه بود. صنعتگران همچون گدایان بیکار و بلا تکلیف همانجا پرسه می‌زدند و خانواده‌هایشان خاموش و بی‌صدا در گروه‌های کوچک جمع می‌شدند؛

جماعتی ژولیده و دچار پیری زودرس که نشاط و سرزندگی به تمامی از وجودشان رخت بر بسته بود.

عصر همان روز، تندیس‌هایی که لطف لرد گرون شامل‌شان نمی‌شد در محوطه‌ی پایین ایوان غربی اتاق او تلنبار و سوزانده می‌شدند. حضرت لرد، به حکم سنت، حین مراسم در ایوان می‌ایستاد و توگویی از فرط تألم، در سکوت سر در گریبان فرومی‌برد. بعد، زنگی از درون قلعه سه بار به صدا در می‌آمد و سه تندیس‌ی که از آتش جان سالم به در برده بودند را از ظلمات قلعه به ایوان مهتاب‌پوش می‌آوردند و روی طارمی در معرض دید جمعیت پایین ایوان قرار می‌دادند. سپس ارل گرون سازندگان این سه اثر را فرامی‌خواند و وقتی درست زیر پایش مستقر می‌شدند، طومارهای چرمین آئینی را برایشان پایین می‌انداخت؛ طومارهایی که محتوایشان به این سه مرد اجازه می‌داد تا یک ماه در میان، در شب بدر ماه، بر برج‌وباروهای بالای آلونک‌هایشان راه بروند. در چنین شب‌هایی اگر کسی از پنجره‌ای در دیواره‌ی جنوبی گورمنگاست به بیرون می‌نگریست، می‌توانست پرهیب مهتاب‌پوش و مورچه‌وار آن‌ها را ببیند؛ آن‌ها که توانسته بودند به لطف مهارت و چیره‌دستی‌شان به افتخاری که چنان آرزویش را داشتند نائل شوند؛ پرسه زدن بر فراز برج‌وباروها.

به جز روز مسابقه‌ی تندیس‌تراشی و آن چند شب جولان چیره‌دست‌ترین‌ها، دیگر فرصتی پیش نمی‌آمد تا آن‌ها که درون دیوارهای قلعه زندگی می‌کردند از احوال اهالی دنیای «بیرون» باخبر شوند و البته احوال سایه‌نشینان جذابیت‌چندانی هم برای ساکنان دنیای «درون» نداشت.

آن‌ها عملاً قومی فراموش شده بودند و اگر کسی به یادشان می‌آورد، یا بی‌مقدمه و اتفاقی بود و یا موهوم و خیال‌آلود چون رؤیایی تکراری. فقط مسابقه‌ی تندیس‌ها بود که آن‌ها را از دل سایه‌ها به زیر آفتاب می‌کشید و خاطره‌ی روزهای دیرین را برایشان زنده می‌کرد. بله، حتی نیتل^۱، پیرمرد

۱ - Groan به معنای آه و ناله - م.

۱ - Nettle در انگلیسی به معنای گزنه است - م.

هشتاد و اندی ساله‌ی ساکن در برج بالای زرادخانه‌ی زنگار گرفته نیز سالی را به خاطر نداشت که مسابقه در آن برگزار نشده باشد. در این مدت تندیس‌هایی بی‌شمار به حکم قانون سوخته و خاکستر شده بودند، ولی یکایک تندیس‌های برنده و ممتاز از بدو ورود تا آن روز در تالار تندیس‌های تابناک نگهداری می‌شدند.



تالار که از یک سر طبقه‌ی فوقانی شاخه‌ی شمالی قلعه تا سر دیگرش امتداد می‌یافت، حوزه‌ی استحفاظی راتکاد^۱ سرایدار بود. از آنجا که تالار هیچ بازدیدکننده‌ای نداشت، راتکاد ننوایی در انتهای آن علم کرده بود و بیشتر عمرش را در خواب می‌گذراند و با این حال، هرگز گزارش نشده بود که گره‌ی انگشتانش حتی در خواب هم از دور دسته‌ی چوب گردگیری‌اش باز شده باشد. آن چوب ابزاری بود برای انجام یکی از دو وظیفه‌ی روزانه‌ای که برای سرایدار آن تالار بلند و بی‌صدا لازم به نظر می‌رسید و آن وظیفه چیزی نبود جز گردگیری تندیس‌های تابناک.

۱- RottCodd کلمه‌ی rot در انگلیسی به معنای گندیدن و cod نوعی ماهی است. شاید این نام، مانند بسیاری از نام‌های دیگر این کتاب که برگرفته از مفاهیم شوم و ناخوشایند هستند، برگرفته از این دو کلمه

گرچه او هرگز تندیس‌ها را به چشم آثار هنری زیبا و جذاب نگاه نمی‌کرد، ولی دو سه تا از آن‌ها توانسته بودند او را ناخواسته چون خویشاوندی به خود وابسته کنند: تندیس اسب زمردین که راتکاد در گردگیری آن وسواس بسیار به خرج می‌داد، سردیس سیاه و سبز که از دیگر سوی کفپوش‌های تالار به اسب می‌نگریست و سرانجام، کوسه‌ی ابلق. این سه تندیس از عنایات ویژه و هرروزه‌ی راتکاد بهره‌مند می‌شدند — البته چنین نبود که او اجازه دهد روی بقیه‌ی تندیس‌ها خاک بنشیند.

راتکاد روز به روز، فصل به فصل و سال به سال رأس ساعت هفت صبح وارد تالار می‌شد، کتش را از تن به در می‌کرد و روپوش خاکستری و بلندش را به سر می‌کشید که بدشکل و قواره از شانیه‌هایش آویزان می‌شد و تا قوزک پایش شره می‌کرد. بعد از آن عادت داشت چوب گردگیری را زیر بغل بزند و با نگاهی خردمندانه از فراز عینکش تالار را برانداز کند. کله‌ی تیره‌رنگ و کوچکش به ساچمه‌ی زنگ‌زده‌ی تفنگ سرپُر می‌مانست و چشمان شیشه‌پوش‌اش نیز نسخه‌ی مصغّر کله بودند. هر سه‌ی این‌ها، توگویی به جبرانه‌ی زمانی که در خواب به بطالت می‌گذرانند، پیوسته در حرکت بودند؛ کله به طرزی ماشینی وار هنگام راه رفتن راتکاد به چپ و راست لمبر می‌خورد و چشمان، انگار که از گُره‌ی مادری که به آن چسبیده بودند خط بگیرند، بی‌آنکه بر سوژه‌ی خاصی تمرکز کنند به این سو و آن سو و هر سو می‌پریدند. راتکاد در ادامه‌ی عادت روزانه‌اش، پس از نگاه‌لدی‌الورود از فراز عینک به سر تا ته شاخه‌ی شمالی و تکرار متعاقب این عمل پس از به تن کردن روپوش، زیر بغل چپش را از وظیفه‌ی خطیر پاسداری از چوب گردگیری می‌رهاند و بدون فوت وقت، با سلاح آخته و افراشته، به سمت نزدیک‌ترین تندیس سمت راستش پیشروی می‌کرد. واقعیت آن بود که با توجه به موقعیت تالار در طبقه‌ی فوقانی شاخه‌ی شمالی، اصلاً نمی‌شد نام تالار بر آن نهاد و ذاتاً با انبار زیرشیروانی هم‌سنخ‌تر بود. تنها پنجره‌ی آن — که در انتها و کنار دری بود که راتکاد از آن وارد می‌شد و به کالبد فوقانی عمارت راه داشت —